



❖ شکنجه روحی از همه بدتر بود

حرف از شکنجه و آزار و اذیت‌ها که می‌شود، ایثارگر منطقه مامی گوید: «آزارهای روحی بدتر از هر چیز بود. زمانی بود که می‌ریختند در اردوگاه و همه را می‌زدند، با وجود اینکه کتک خورده بودیم و هنوز جای کابل‌ها روی بدنمان بود و درد می‌کرد، نمی‌دانم خدا یا ما چه کرده بود که تازه بعد از کتک خوردن بگویند ما شرع می‌شد و صدای قهقهه بود که از آسایشگاه‌ها بیرون می‌آمد، اما زمانی که فقط چند نفر یا چند گروه را می‌زدند و ما هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد و فقط صدایشان را می‌شنیدیم، عجیب روح و روانمان به هم می‌ریخت. یک روز عراقی‌ها ریختند در یکی از آسایشگاه‌ها که بچه‌ها را برزنند، صدای ناله و ضجه‌ای بود که از آن‌ها بلند می‌شد و ما هم هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. یکی از سخت‌ترین ساعت‌های اسارت برای من همان شب بود. واقعا شکنجه روحی بود.»

❖ بعد از هشت سال زیر آسمان شب قدم زدیم سال ۱۳۶۷ بالآخره ایران و عراق آتش بس اعلام می‌کنند و قطعنامه ۵۹۸ از سوی مای پذیرفته می‌شود. اما بند ۳ قطعنامه که مربوط به تبادل و آزادی اسرا بود، دو سال بعد اجرا می‌شود. خبر که رسید ایران قطعنامه را پذیرفته است، بیشتر از اینکه چیه‌ها خوشحال شوند، ناراحت شدند. به‌ویژه با آن تعبیری که امام خمینی (ره) از آن کرده بود. دلمان می‌خواست که در میدان جنگ برنده و بازنده معلوم شود. عراقی‌ها که ما را می‌دیدند، می‌گفتند که شما دیوانه هستید. جنگ تمام شده و شما ناراحتید؟ این امید در بچه‌ها زنده شد که آزاد می‌شویم. آخر تا قبل از آن، به‌ویژه آن اوایل اسارت برای خودمان این‌طور تعیین می‌کردیم که باتوجه به فلان اتفاق دوماه دیگر آزاد می‌شویم. بعد که نمی‌شد، دوباره دوماه دیگر تمدید می‌کردیم. این جریان ادامه داشت تا اینکه یک‌سال یک‌سال جلوی رفتیم و می‌گفتمیم امسال نه، سال دیگر. از یک جایی به بعد دیگر بی‌خیال این موضوع شدیم. تا اینکه ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ خبر دادند که اسرای موصل یک آزاد شدند. حساب و کتاب کردیم، دیدیم که بیست و نهم نوبت ماست و همین‌طور هم شد. یادم هست که شب آخر دیگر درها را قفل نکردند و ما آزادانه بیرون می‌آمدیم و بعد از هشت سال، آن اولین شیی بود که زیر آسمان قدم می‌زدیم. شام هم به ما مایه دادند و صبح روانه مرز شدیم.»

او ادامه می‌دهد: «به اسلام‌آباد که رسیدیم شماره‌خانه‌مان را به یکی از دوستانم دادم تا زنگ بزند و خبر بدهد. وقتی آمدیم تهران، نمی‌دانم یک سکه از کجا پیدا کردم و به خانه‌مان تلفن زدم. پدرم که گوشی را برداشت، گفتم منزل کتابدار. گفتند بله. من هم گفتم که شما حاج آقای کتابدار هستید دیگر. ایشان باز پاسخ دادند بله. من هم گفتم پدر جان من مجیدم. صدای جیغ و داد کسانی را که در خانه‌مان جمع شده بودند، می‌شنیدم. گوشی تلفن را دست همه می‌دادند تا من با آن‌ها صحبت کنم.»

کتابدار می‌گوید: «زندگی‌ام که به روال عادی برگشت، در سپاه مشغول به کار شدم و هم‌زمان درس‌م را هم ادامه دادم و کارشناسی زبان انگلیسی قبول شدم. بعد هم کارشناسی ارشد فقه و حقوق گرفتم و الان هم دکتری را تمام کرده‌ام و مشغول دفاع از پایان‌نامه‌ام هستم.»

سطل خودمان پیدا کردیم اما در کل وضعیت بدی بود. یک دفعه می‌دیدیم که سطل واژگون می‌شد و کل آسایشگاه را به گند می‌کشید. در این میان بیماری هم بین بچه‌ها شیوع پیدا کرد و خیلی‌ها ایمان اسهال شدید. مجبور بودیم کارمان را در قوطی شیر خشک بکنیم و پشت پنجره خالی کنیم. عراقی‌ها به عمد هواکش را خاموش می‌کردند. بعد از مدتی بوی تعفن کل آسایشگاه را برداشته بود و اصلا نمی‌شد زندگی کرد. یک ماه که گذشت دیگر زهر چشم گرفتشان تمام شد و اوضاع بهتر شد.»

❖ در اسارت درس می‌خواندم

کم‌کم زندگی عادی در اردوگاه آغاز می‌شود و هرکسی دنبال یک چیزی می‌رود تا سرگرم باشد و کمتر طعم اسارت بچشد. او ادامه می‌دهد: «من خودم ازاده‌ها را در اردوگاه به چند گروه تقسیم می‌کنم. یک گروه کسانی بودند که دنبال درس رفتند. گروه دیگر افرادی بودند که به ورزش علاقه داشتند و آن را پی گرفتند. بعضی از بچه‌ها هم اهل تفریح و بگویند بودند و دور هم می‌نشستند و با هم شوخی می‌کردند یا تئاتر بازی می‌کردند. اما این وسط کار برای آن‌ها بی سخت می‌شد که اهل هیچ‌یک از این کارها نبودند و فشار روانی زیادی را تحمل می‌کردند. من کسی بودم که سرع درس رفتم. اول از همه برای بچه‌ها کلاس‌های توحید و خداشناسی و این جور چیزها را می‌گذاشتم؛ به‌پشتوانه کلاس‌های شهید دیالمه که قبل از اسارت در آن شرکت کرده بودم. بعدها از بر خورد مرحوم ابوترابی فهمیدم که چندان به این موضوع راضی نیست. برای همین رفتم سراغ عربی خواندن و یاد گرفتن؛ چون پیشینه‌ای هم از این موضوع داشتم. تعدادی کتاب را صلیب سرخ برای ما می‌آورد که از روی همان‌ها درس می‌خواندیم و یاد می‌گرفتیم. بالاخره هرکسی هر چیزی که بلد بود به دیگری یاد می‌داد.»

❖ داشتن کاغذ و خودکار جرم بود

آزاده محله راه آهن می‌گوید کاغذ و خودکار جزو اشیای ممنوعه بوده است و اگر این چیزها را دست کسی می‌دیدند، دمار از روزگارش در می‌آوردند؛ «صلیب سرخ که به اردوگاه می‌آمد، به ما خودکار می‌داد که نامه بنویسیم، ماهم مغز خودکار را در می‌آوردیم و به جایش سیخی چیزی می‌گذاشتیم. آن‌ها که وقت نداشتند دوهزار خودکار را نگاه کنند که ببینند سالم است یا نه. کاغذ هم که داشتندش جرم بود و اصلا به ما کاغذ نمی‌دادند. یا پاکت سیگار را باز می‌کردیم و استفاده می‌کردیم. یا اینکه کارتن پودر لباسشویی را خیس می‌کردیم و بعد از خشک شدنش، روی آن می‌نوشتیم. همین‌ها را هم مجبور بودیم در جاهای مختلف جاسازی کنیم که عراقی‌ها حین بازرسی‌های ناگهانی‌شان پیدا نکنند. برخی وسایل را با خودمان حمل می‌کردیم. مثلا یادم هست من کاغذ و خودکارهایم را لای مقوای دور هواکش مخفی کرده بودم. در این وضعیت از همان اطلاعاتی که داشتم، روی همین پاکت سیگار و کارتن‌هایی که دوجزوه خداشناسی و درس‌های اعتقادی نوشته بودم.»



که بلد بود گفت گردان امام حسین (ع) بسیج یا ارتش؟ مانندم چه جوابی بدهم. آنجا برای من نوشت که این بسیجی است. بعد به بیمارستان بغداد رفتم. نکته جالب این بود که هر روز هیئت از مسئولان عراقی برای بازدید از اسرا می‌آمدند. یک روز یادم هست نماینده زنان حزب بعث برای بازدید آمد و به هر اتاقی یک جفت دمپایی هدیه داد.»

بعد از چند روز کتابدار و چند نفر دیگر از آن‌هایی را که اسیر شده بودند، به بیمارستان نیروی هوایی منتقل می‌کنند. جایی که او می‌گوید بیشتر سلاح‌خانه بود تا بیمارستان؛ «آنجا انواع و اقسام آزمایش‌ها را روی ما انجام می‌دادند. صبح به صبح معلوم نبود چه آمپولی به ما می‌زدند. سوراخ‌سوراخمان کرده بودند. طوری که اصلا دیگر بدنمان جانداشت. واقعا افتضاح بود. دوستی داشتیم به نام عبدالمطلب که تیر به کمرش خورده بود و پاهایش حرکت می‌کرد. نمی‌دانم چه بلایی سرش آوردند که کلا پاهایش را از کار انداختند. خنده‌دار این بود که وقتی وسایل آمپول‌زنی و پانسمان را می‌آوردند، آن کسی هم که داشت‌تی می‌کشید و زمین را تمیز می‌کرد، می‌آمد و تزیق‌تاجی می‌شد و پانسمان را عوض می‌کرد.»

❖ مصائب اردوگاه موصل

با پایان یافتن دوره بیمارستان برای چند روزی به اردوگاهی در شهر الانبار منتقلشان می‌کنند و بعد آن‌ها را به اردوگاه موصل می‌برند. اردوگاهی که همه جور آدم در آن حضور داشته است؛ از مردم عادی که در شهر و روستاهای مرزی اسیر شده بودند تا دزد و قاچاقچی و... کتابدار می‌گوید: «ما ۵۰۰ نفر از بچه‌های عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس بودیم که به اردوگاه الانبار منتقل‌مان کردند و در چهارتا آسایشگاه تقسیم شدیم. عملیات رمضان که شروع شد، ایران چیزی در حدود ۱۲۰۰ نفر اسیر داد و هم‌زمان با آمدن آن‌ها ما را به اردوگاه شماره یک موصل انتقال دادند و بین همان کسانی که خود عراقی‌ها آن‌ها را ضدانقلاب می‌خواندند و غالبا غیرنظامی بودند، تقسیم کردند. زندگی کردن با آن‌ها واقعا سخت بود. یک ماه بیشتر یا کمتر در یک آسایشگاه بودیم تا اینکه جایی جدید در اردوگاه درست کردند و ما را به آنجا بردند.»

اما اتفاقات بعد از ماه رمضان فضای اردوگاهشان را کمی دستخوش تغییر می‌کند و به انتقال آن‌ها به یک اردوگاه دیگر می‌انجامد. آزاده محله ما می‌گوید: «یک روز آمدند و گفتند هر شب دونه‌ها باید بیرون بیایند و کتک بخورند. هر آسایشگاهی جیره داشت. روز اول نوبت آسایشگاه ما بود که انجام شد. ولی روز دوم بچه‌های آسایشگاه دیگر با عراقی‌ها درگیر شدند. ناگهان همه ریختند بیرون و درها را شکستند. کل وضعیت اردوگاه به شکل عجیب و غریبی به هم ریخت و ما هم به آن‌ها پیوستیم و به قول معروف شورش کردیم. دونه‌ها از بچه‌های آزاده همان جاشهید شدند. از فردای آن روز مقررات سختی گذاشتند و ۱۷ شهریور، موصل ۳ را با ما افتتاح کردند. آنجا هم گفته بودند که این ۶۰۰-۵۰۰ نفر وحشی هستند. باور نمی‌کنید که چه وضعیت فلاکت‌باری برای ما رقم زدند. هیچ چیزی به ما ندادند. در آسایشگاه‌های قبلی دست‌کم یک سطل برای فضای حاجت داشتیم. یک

گرفتار شده بودند، اسیر می‌شوند و عراقی‌ها در آن بچه‌ها درگیری همه‌شان را به خط خودشان منتقل می‌کنند. «من زمانی که در مشهد بودم، کتاب عربی آسان را خوانده و چند کلمه ساده عربی بلد بودم. از طرفی هم می‌دانستم که سایه پاسداران و بسیجی‌ها را با تیر می‌زنند، برای همین مدام می‌گفتم «انا جندی (من سربازم)، انا جندی». در همین گیرودار ناگهان یک سرباز گردن کلفت عراقی از دور به سمتمان حمله کرد و کلنگدن تفنگش را کشید. می‌خواست همه‌مان را بکشد. لحظه‌ای چهره مادرم برآیم مجسم شد که دارد در نبود من بی‌تابی می‌کند و خودش را می‌زند. تا آن عراقی ماشه را بکشد، چند نفری سریع ریختند و تفنگ را از دستش گرفتند. در آن میان یک افسر عراقی جلو آمد و شروع کرد مثل بلبل فارسی حرف زدن. با تعجب گفتم ایرانی هستی، گفته‌من دانشگاه تهران درس خوانده‌ام. هوای ما را داشت و وقتی مقداری میوه آوردند، گفت تا می‌توانید بخورید چون پشت خط ادیتان می‌کنند و دیگر از این خبرها نیست. مدام هم بازجویی می‌کردند و با هم‌رزمانم قرار گذاشته بودیم که آمارها را خیلی بزرگ‌تر از حد معمول ارائه بدهیم. بازجویی‌های آنجا تمام شد و بالاخره ما را که مجروح بودیم با آمبولانس به پشت خط انتقال دادند.»

❖ من زنده‌ام

اما چند هزار کیلومتر آن طرف‌تر در مشهد، خانواده کتابدار مثل خیلی‌های دیگر فکر می‌کنند پسرشان شهید شده است. «دوست و رفیق‌هایم به مادر و پدرم گفته بودند که ما دیده‌ایم علیرضا شهید شده است. آن‌ها هم مشکمی می‌پوشند و برای من حمله می‌زنند. دوماه بعد نامه‌ای که با عنوان نامه نگرانی شناخته می‌شد و صلیب سرخ جهانی به ما داده بود تا فرم داخل آن را پر کنیم و خبر سلامتی‌مان را به خانواده‌مان برسانیم، به دستشان رسیده بود و فهمیده بودند که من زنده هستم. مادرم همیشه تعریف می‌کرد که من در همان زمان که همه فکر می‌کردند تو شهید شده‌ای، مطمئن بودم که زنده‌ای. چون خواب دیده بودم.»

❖ بیمارستان که نه؛ سلاح‌خانه بودا

وارد بصره که می‌شود، ورق برمی‌گردد و بعضی‌ها تازه آنجاست که ذات خودشان را نشان می‌دهند. آزاده منطقه ما عنوان می‌کند: «در بیمارستان یک افسر عراقی به نام عماد جلو آمد و پرسید اسمت چیست؟ منم گفتم مجید. جلوی لباس من کاملاً پاره شده بود و او هم با همان خودکاری که در دستش بود با و خشیکری تمام روی سینه‌ام نوشت مجید. بعد هم گفت برو. اما همین که چشمش به ساعت من افتاد، مرا برگرداند و آن را از دستم باز کرد و به دست خودش بست. هفت، هشت روزی در بیمارستان بستری بودم. از آنجایی که در بازجویی‌های قبلی گفته بودم سرباز هستم، از بچه‌ها درجه‌ها را می‌پرسیدم که چیزی را اشتباه نگویم. یک روز یک افسر برای بازجویی به بیمارستان آمد. به من که رسید، گفت بسیجی هستی؟ گفتم نه، سرباز هستم. پرسید چه گردانی؟ جواب دادم امام حسین (ع). ناگهان دستش را بالا برد و محکم زد توی گوشم. با همان فارسی دست‌وپاشکسته‌ای

